

یکی یکی میروند بالا پیش او و علی اکبر پہلویش کاغذ میخواند۔ عینت  
 همان وضع قدیم را ستاره مشاہدہ می نمود۔ ساختہا ایستادہ تماشا  
 میکرد و میتوانست چند ساعت دیگر ہم بالیستدبی تاب بود و منتظر  
 کہ نزدیک تر و داماد کمال سرور۔ باز آن زندگی قدیم را کہ خیال  
 کرده بود و ورا بدی شدہ یافت۔ منم کہ دیدہ بیدار دوست  
 کردم باز چہ شکر گویمت ای کار ساز بندہ نواز۔ حتی جمعیت ہم  
 همان قدیمی بنظر میآید۔ دیگر آن وقت فحش نمیدادند و چیزی ظاہر  
 نبود مگر شوق و میل بدیدن نمایش۔

این قدر ایستادند کہ پیر مرد خستہ شد و میل داشت بروند کہ علی اکبر  
 از پلہ دیوانخانہ پایین آمد و از میان جمعیت عبور نمود و او را شاہ فرستادہ  
 بود بعضی از کاغذ ہا را بیاورد۔ او متصل با ایشان عبور نمود و ستارہ  
 ملتفت شد کہ او تغییر کرده است۔ پیر تر شدہ بود و آہستہ راہ رفت

و صورتش اثر فرح قدیم را نداشت اما چشمش همان نگاہ تیز قدیم را  
 داشت۔ چون با اوالش در پیش معاملہ کردہ بود و با حرکت سر و تبسم  
 و لاو نیز قدیمش آشنائی داد و ستارہ خیال کرد و نظر علی اکبر بر او افتاد  
 و با یک ترس ناگہانی قلبی خودش را پس کشید۔

علی اکبر رفت و خانم فہیدہ کہ شاید نتوانست زیر رو بندہ او را بشناسد

اما از دیدار علی با کبر مضطرب گشت و چون او انس اظهار داشت شاید  
 قرق زود دارد و میشود و باید رفت خانم فوراً قبول نمود. باقی  
 روز را در خانه ماند و انتظار شدیدی برای خبر تازه داشت. نزدیک  
 غروب آرمینی که باز بیرون رفته مراجعت نمود. خبر آورد قرق وارد  
 شد و او لحظه با آغاباشی حرف زد و اگر ممکن میشد آن شب آغاباشی  
 بیدین خانم سیاید. با کمال بی تابی خانم منتظر او بود. خیلی از شب  
 گذشت و تقریباً از آمدن او مایوس شد بودند که او آمد و ستاره  
 او را با سروری پذیرفت که نتوانست مخفی دارد و او هم همین طور از  
 دیدار خانم خوشحال بنظر آمد اما بجز دیکه احوال پرسی اولشان تمام  
 شد ستاره دید او هم خیلی تغییر کرده است. پیرو در هم بنظر آمد و علا  
 قدیم راحت و خوش خلقی از صورت سیاهش رفته ضعیف الاعضا  
 و مضطرب الاحوال شده و چون جواب سوالات مشتاقانه ستاره  
 را در باره شاه میداد و عجز و اضطرابش خیلی واضح بود گفت  
 شاه سالم است و حال چنین معلوم میشود که سفر این فایده  
 به او داده. اما خانم. او از سابق خیلی فرق کرده است. از  
 روز کور کردن رضاقلی خان تا حال روز افزون سخت و بی رحم  
 میشود. و حالا خانم. از ماکسی جرات ندارد و نور و پیش نگاه کند

اگر بهمان حرف شما و حکیم گوش داده بود کار با خوب بود. اما گول خورد  
 و غم زده نشد راتاریک ساخته. با من او همیشه خوب بوده و من خانم  
 خانم را برای او بدهم اما در حق دیگران همیشه بدگمان و غضبناک است  
 همه از او خوف جان دارند. خانم - این حالت طول نخواهد کشید  
 می بینم ترس دارد اطرافیه هایش را مایوس بسیار و به عکس بهر چند  
 صدیق هم باشد امید دارد و آخر از او نجات یابد. مردم دیوانه و  
 بی رحم شده اند زیرا امید می برایشان باقی نمانده و خدا میداند  
 آخر چه بشود. خانم - می ترسم خطر برای جان شاه باشد.  
 دست آغا باشی میلزید چشمش پر از اشک بود و دستار و با <sup>صفا</sup>  
 قلبی می شنید و گفت "اما لشکر ثابت قدمند و تا وقتیکه  
 ایشان شک بجان کسی نمیتواند کاری بکنند."  
 آغا باشی - "خانم - اگر برای آن نبود تا حال کار گذشته بود.  
 شاه تا کنون مرحمت به افغان و اوزبک دارد و ایشان صدیقند  
 و بعضی از قزلباش هم همین طورند اما شما میدانید شاه از ایرانیان  
 نفرت دارد و به ایشان رحم نمیکند. حتی بسیاری از لشکر هم <sup>بند</sup>  
 خیلی پیش از اینها هم آغا باشی به خانم گفت تا اینکه اطمینان مجدد  
 او باز سخت متزلزل شد. چون خانم اصرار به آغا باشی نمود که بگذارد

فوٹو لے کر و نر و شاہ و خود را نشان دہد خواجہ خائف بنظر آید و بہ خاک  
 تکیہ نمود و احتیاط نماید و بہ عجلہ کار نکند۔ گفت موقع می پائیم و شما  
 غم مہم۔ باتر وید و بی اطمینان حرف زد و تقریباً چہین بنظر آید  
 کہ از فرستادن پی خانم پشیمان شدہ است و لی جرات نکر و عنوان  
 مطلب نماید۔ اما حالت ستارہ آنوقت طوری نبود کہ بشود اور اگاہ  
 داشت۔ وعدہ وصل چون شود نزدیک و آتش شوق تیزتر گردد  
 بہرگز اعتقاد داشت مخفی کردن زندہ ماندن او از نادکار عاقلانہ  
 است و حال کہ می بیند کاکاسیہ امید ی بخود ندارد و فہمید کہ دیگر نباید  
 بہ دستور العمل اور رفتار کرد۔ دیگر باید بہ رای خویش عمل نماید۔ همان  
 قدر کہ جرات آغا باشی کم شد جرات خانم زیاد شد۔ ملاحظہ خواہش تقوی  
 آغا باشی را ننمودہ باجرات و استحکام گفت ”نہ من شاہ را  
 می شناسم۔ من میدانم غرض او بہرگز اودیت بہن نبودہ و میدانم حال  
 از من بغضب نیاید۔ شما بہن خیلی خوبی کردید و برای خاطر شما من  
 بخلات رای خودم رفتار نمودم۔ حالا اگر تمام انچہ می فرمائید صحیح است  
 پس باید اورا نجات داد۔ آغا باشی نمیتوانم بیش از این خاموش  
 بنشینم۔ اگر خیال میکنید خطری بہت منخواہم بہ من معاونت بکنید  
 من خودم میروم پیش۔ او انکار از دیدار زن من بکنند۔ برای خاطر

خودش من باید بروم که

آخر جرات و اطمینان او بر ترس آغا باشی غالب گشت  
 مرد و مضطرب بود اما از قوت اراده خانم از جا در فرشته  
 ناچار راضی شد پیش از این که از هم جدا شوند قرار دادند  
 روز دیگر چون شاه از دیوانخانه بر میگردد و تنها است ستاره  
 آنجا حاضر بوده استدعای ملاقات نماید. آغا باشی خویش را در کار  
 نیاورد ولی بقدریکه میتواند مدد نماید و اگر اشکالی پیدا شود ستاره  
 به شاه بگوید حکیم مرا نجات داده مخفی ساخت.

الضاف این است که آغا باشی تنها بفکر خود نبود و چون خانم

خوب بود و قوت قلب و ادوات هم دلیرانه رفتار نمود و خود را بی ترس  
 جلوه نداد بلکه عازم شد و به خطر با نماید و اگر در سعی به نجات آقا باش  
 جان دادن لازم نبود بیدید. گفت "خانم - شما مرا نجل ساختید  
 شما دل شیر دارید - من پهلو می شما میایستم هر چه با و ابا و بری  
 خاطر او میکنم و خدا کند کار با درست شود که

ستاره - کار با درست میشود - من میدانم - وللم بن میگوید  
 ترس نداشته باشید - فردا تمام مشتقتهای ما به آخر میرسد

آغا باشی برخواست برو و در حالتیکه در تمام وجودش اثر بهت  
 تنفس خانم حکم فرما بود. پیش از رفتنش خانم با لبهای لزران یک  
 سؤال از او نمود. گفت " شیرازی - او اینجا است یا هنوز  
 هم میتواند اذیت کند؟ " آغا باشی - او اینجا است  
 خانم - اما از نظر شاه افتاده - برای خاطر علی اکبر شاه او را همراه  
 دارد اما او حالا از علی اکبر ملی اعتماد شده است و شیرازی را خیلی  
 کم می بیند. ستاره مرد و سخت سرخ شد و بعد دستش را  
 روی بازوی آن آفریقایی گذاشته چشم خویش را به صورت او  
 بند نموده گفت " آیا دیگر کسی هست عزیزتر باشد پیش شاه؟ "  
 آغا باشی - نه خانم - از وقتیکه شما دور شدید شاه به خوف  
 هیچکس از اهل اندرون گوش نمیدهد - هرگز هیچکس مثل شما  
 پیش شاه عزیز نبوده.

چشم خانم با سرور و فیروزی درخشیده گفت " من این مطلب  
 را میدانستم - میدانستم او فراموش نمیکند. "

## باب هجدهم

روز دیگر وقت غروب نادر از دیوانخانه بیرون آمد و سوار بر نعل

خود مراجعت نمود ستاره و او انش که در جمعیت منتظر بودند آهسته  
 عقبش رفتند و دم در یکد آغا باشی گفته بودند منتظر ایستادند  
 چون تار یک شد خواجہ سیاهی نزدیک ایشان بی خودی راه  
 رفته بایشان سلام داد و ارمنی گفت "شما کی هستید و چه  
 کار دارید؟" آیا در باره خانم ارمنی آمدید که اهل و راد است  
 آن کلمات نشانی بود که شب قبل قرار دادند  
 ارمنی به سفارش رئیس شما آغا باشی ما اینجا ایستاده ایم و  
 اسم بنده او انش است "کاکا سیاه احوال بررسی کرد و گفت  
 "خوب شما همین جا بایستید و خانم همراه من تشریف بیاور و"  
 ستاره پاپیش گذاشت و او انش در زبان ارمنی گفت  
 "خدا حفظت کند و خوش بخت باشی دخترم" آوازش بنیاد  
 و ستاره دستش را الحظه روی دست او گذاشت و گفت "برای  
 من ترس نداشته باشید - میدانم کار درست میشود"  
 ستاره با گردن افراخته و قدم مستحکم از در داخل شد - کاکا سیاه  
 او را از حیاطی عبور داد به یکی از درهای قصر برد و از آنجا دلبیزی  
 را طی کرده در آخر آن به اطاق کوچکی رسیدند و کاکا رفت - در  
 راه به کسی برخوردند - یک دو دقیقه بعد آغا باشی آمد - ناخوش

و مضطرب بنظر آمد و صورت سیاهش از ترس زرد رنگ شده -  
 ستاره دید دست او هم میلرزید - گفت خاتم - یقین دارید  
 که بتوانید این کار را بکنید؟ اگر شک دارید برای خدا یک دو  
 روز صبر کنید - پرویر نشده - ستاره رو بنده خویش را بالا کرد  
 صورتش زرد و چشمش درخشان بود اما هیچوجه اضطراب نداشت  
 و به آغا باشی خندیده گفت "شکی ندارم و کاملاً مهیا هستم -"  
 آغا باشی با تحیر نگاه به او نموده گفت "عجیب"  
 خاتم گفت شاه تنها است و نوکری میرود خیر میدهد که زن  
 ارمیته مستدعی است برای امر مهمی خدمت برسد - اگر انکار کند  
 نوکر میگردد این زن یکی از دوستان علوی خان حکیم است و اگر  
 باز هم انکار کند راه دیگری نیست مگر اینکه خاتم بفرستد - اگر عرضم  
 را شنیده خاتم را آوردید - ستاره - بلی آوردم - اما نمیخواهم  
 آن را بفرستم - من خودم باید او را ببرم - اگر او مرا به بیند کار ما  
 درست میشود - آغا باشی - اما اگر او شمارا نه بیند طوری  
 دیگر میشود - ستاره - بعد خاتم را میفرستم -  
 آغا باشی بیرون رفت و فرمانی داد و چون برگشت خاتم  
 نشسته با اضطراب پنجه را در هم انداخته باز میکرد - صرف چند دقیقه



منتظر ماندند که خواجه سیاهی داخل اطاق شد و گفت "شاه آنها  
است و فوراً میخواستند خانم را به بیند" ستاره برخواست و  
همراه او رفت. بطوری که کار به آسانی درست شد که او نتوانست  
باور کند بمقصود رسیده است و چنانکه مکرر در بجران حیات اتفاق  
میافتد او از راحت و آزادی از اضطراب خویش در تعجب بود.  
اما چون دم پرده اطاق نا در ایستاد خیال آنچه در لحظه بعد ممکن  
است بر او واقع شود در دلش ظهور نمود و آواز ضعیفی را که خوب پیشتر  
به نوکر گفت او را برود تو و تقریباً جراتش را برود. تا لحظه قلبش  
از حرکت افتاد اما خون دلیر را چپویش نگذاشت او از دست  
برود. بایک سعی مایوسانه خودش را ضبط کرده با قدر است و  
گردن افراخته داخل اطاق یا گذاشت. همینکه نزدیک تختی آمد  
که نا در بر آن نشسته بود شاه چشمش را بالا کرد و خانم دید او با نظر  
وقت و تحقیق نظر در خانم می نماید و گفت "کیستی و چه کار داری"  
رو بنده ات را بالا کن به بینم" اما در صدای ضعیفش علامت  
اضطراب نبود. دست ستاره بالا رفت و میلزید. باروی  
باز چشم متضرع پیش شاه ایستاد و گفت "قربان کنیز را  
به بیند" فریاد ضعیفی از دهن شاه بیرون جست و با حالت

تخیری که تقصیر بیاترس بود بر حسب ایستاد ستاره پیش او را نو  
 بزین زو اما او باز و های خام را گرفته اورا کشید روی تخت و بر  
 رویش خیره شد. فرمود "الله اکبر" مین گفتند تو را کشتیم و  
 این چند سال در غدا سپ بودم. چرا از من جدا شدی خدا میداند  
 هرگز غرض من اذیت تو نبود. ستاره - قربان -  
 من همیشه این مطلب را میدانشتم و میخواستم بیایم اما نتوانستم  
 ناخوش بودم و قبلاً عالم دغستان شریفی برده بودید و منیکند  
 بیایم. شاه - کی جرات داشت تو را مانع شود  
 کی جرات داشت مرا گول بزند. بخدا در همین ساعت ایشان را  
 میکشتم. ستاره با تبسم نگاه بصورت شاه نمود و عرض کرد  
 حالا فهمیدم مرا بخشیدید و تمام آن سختیها گذشت. ساعت اول  
 خوشی بنده را تاریک نمیدانید. آنهارا اهم به بخشیدید. میدانم  
 ایشان را اهم می بخشید. اولش فراموش شده مدتی  
 در دم قصر منتظر ماند. خیلی از شب گذشته بود و آن بیچاره از  
 اضطراب و خستگی به تنگ آمده که ستاره رفت پیش او و خام  
 مصر شد خودش رفته تلافی فراموشی را بنماید و بشارتی را که او  
 منتظر شنیدن بود به او بدهد. در راه یک کلبه تسلی به آغابای

ہم گفت و او ہم اوالسنس را فراموش کرده بود۔ و بعد از آن  
چند ساعت اول ستارہ فہید تمام دنیا مال خودش است۔ آن شب  
تمام آفتہا یکہ ایشان را تہدید کرده بود و رفع شد۔ بعد از انہم  
چہ غم از تیر کج انداز سوو و پڑ کہ بہ محبوب کمان ابروی خود پیوستم۔  
چون آخر ناور خوابید ظلمت از ذہنش دور شدہ بود۔ با ابروی  
بی چین و صورت بشاش خوابید۔ لا اقل آسمان یک شب آسودہ  
و سرور کامل با ایشان مرمت نمود۔ ستارہ پہلوی او را توبرین  
زودہ با کمال تضرع شکرات بسیار خدا را بجا آورد کہ دعای او را  
مستجاب نمود۔

## باب اول ہمام

وہاں انہا خبر مراجعت ستارہ در اندرون منتشر شد و وقتیکہ او  
داشت جرعہ اول خوشی تازہ یافتہ خود را می نوشید داشتند ہمان  
دام قدیم را دورش می بافتند۔ باوہ شادی بنوشی یک دم ہاں  
جام عیش پڑ از دم زہور غم آمادہ صدہ عیش باش۔  
شیرازی از شنیدن آن خبر تکان مہنتی خورد و باز آتش نفرتش

مثل سابق سخت مشتعل شد. هنوز خیلی از شب نگذشته بود که  
 رفت منزل برادر علی اکبر شتنال تا مریه جامه باوده داشت و  
 مزاجش موافق تحمل کار سخت نبود. اما کلمات اول خانم او را مضطرب  
 و متوجه ساخت. شیرازی با شتاب مخصوص عنوان مطالب نمود  
 و اعتنائی به سوالات مؤدبانه علی اکبر که همیشه مؤدب بود ننموده  
 گفت: "گوش بده - گوش بده - دختر بندی دوباره آمده و باز  
 پاشاه است - خدا میداند به چه جادویی برای عذاب ما از قبر  
 بیرون آمده" علی اکبر - "الله - این محال است -  
 چندین سال است او مرده است" شیرازی - "مرده است  
 یانه مرده است که در قصر است - آغا باشی که خدا لعنتش کند خودش  
 بمن گفت - از روز خوشی مثل دیوسپاه نیش واکروده بود و من بخوابم  
 شکمش را پاره کنم" علی اکبر - "عجب - اما با این همه او  
 چه ازیتی بتواند بکند" شیرازی - "مراسم دیوانه میسازید -  
 چه احمقی شما باید باشید - آیا همیشه او بر ضد ما بود - او و آن سیا  
 کشیف - هر وقت ما یا او طرف شدیم پدرمان در آمد - او از  
 مانفرت دارد و باز تمام شیطنتهای بندیش را بر ضد ما استعمال  
 خواهد نمود و آن خوشخوار حالا با تو خوب نیست"

علی اکبر - او حالا بیش از سابق محتاج به پول است و غیر از من  
 کسی نمیتواند پیدا کند - از یک دختر نمی ترسم اما اوصی ترسید  
 و میدانت ستاره همیشه از او و خواهرش بدگمان است - شاه  
 آنوقت او میدانت ایشان حیل و حقهش نموده خیال گشتنش  
 داشتند - علی اکبر یک و هم خرافاتی بهم داشت که از زمان شرکت  
 در حیل و ستاره کار و بارش بد شده بود - و علی اکبر آنوقت  
 در حالت خطرناکی بود که اشتغال کامل در حیل و ستاره داشت -  
 از جهت خود پسندی و شوق به حیل و نیز از جهت ترس مستغرق  
 در یک حیل بسیار وسیعی بشاه گردید در واقع او قائد ایرانیا  
 رنجیده و رئیس آن حزب بود که میخواستند در راز زمین بزنند  
 مدتهاست علی اکبر می بیند شاه از او برگشته و دشمنی او را با او مید  
 در نظر دارد و اینکه از او تحمل نموده برای مفید بودن او است -  
 علی اکبر از این مطلب در غضب و به این طور انتقام میکشد که  
 تا میتواند فساد می نماید - هر چه نادر میکند و منتشر می سازد تا  
 نفرت مردم از شاه زیاد شود - و نادر در دیوانگی خویش خیلی  
 موقع به دشمن بیدار داده بود - هر چه نادر بر ضد علما میگفت  
 یا میکرد و هر چه مرمت به افغان و تاتار نشان میداد و هر چه علما

نفرت و استهزای به ایرانیان از او دیده میشد و هر چه بیست  
 بیرحمانه در حق مردم مخصوص ایرانیان می نمود همه باعث قوت  
 دست علی اکبر بودند. علی اکبر دلیر نبود و چندان وطن خواهی هم  
 نداشت و نفرت سختی هم از شاه در دلش نه. اگر شاه یک خورده  
 توجه به خیالات و استراحت او می نمود و در میان مردم قدری  
 ملاحظه غزلش را میکرد او در مقابل شاه سپر میانداخت. اما ناگاه  
 با او با سختی و استهزای روز افزون رفتار نموده به خود پسندی  
 وی زخم زده ترسش را بر میانگینخت. پس او هم در خیانت  
 روز افزون میافتاد.

در او آخر فهمید که آتش غدیری که خود دامن زده است دارد  
 نوب مشتعل میشود. ملاها و صاحب منصبهای ایرانی که مراوده  
 غیر رسمی بنامه علی اکبر داشتند در حرف زدن خیلی جری و در تهدید  
 خود مستقل بودند شنیده بودند غدرنا تمامی تشکیل شده که هر  
 وقت موقع یابند شاه را بکشند. او میدانست طریقه اطلاعات  
 مخفی نادر دیگر چندان فعال و دقیق نیست. نادر از تعب کا  
 و نیز از شدت اعتماد دیگر چندان احتیاط و طریقه جاسوسی که  
 خوب خدمت به او کرده بودند داشت و اطلاعات خوب مانند

سابق تحصیل منیکرد۔ روی ہم رفتہ بہ علی اکبر چہین منود کہ کار  
آفتابش بہ آخر رسیدہ است۔

او در این درجہ خیال بود کہ جواب کاغذش از ہرات از علی قلی  
خان براوززادہ محبوب ناوآمد۔ کاغذ خیلی با احتیاط و با عبارت  
خوب نوشتہ شد اما کلماتش برای یک ایرانی استاد حیلہ معنی  
خود را می بخشید و قاصد با کاغذ پیغام لسانی ہم آوردہ بود و  
علی اکبر مطلع شد کہ علی قلی بر ضد محسن خود شدہ بزودی خویش  
را ظاہر خواہد ساخت۔ علی قلی خان محبت قلبی کامل نسبت بہ  
علی اکبر ظاہر نمودہ اعتماد تام بہ امداد او اظہار داشتہ وعدہ تلافی نمود  
پیغام مذکور در آخر تدبیر علی اکبر را تغییر داد و او را اعازم  
ساخت کہ خود را محکم بہ علی قلی خان بہ بندد۔ حالہرچہ در حیلہ  
تعمیل بشود و در نظر او بہتر است۔ ترس است کہ او را جری بہ شنا  
ساختہ است۔ آدمی کہ ترس برداشت ہمہ کار میکند۔

باری۔ اگرچہ او ساعی بود با تنبلی مخصوص خویش و عشق بہ شراب  
تمام تدبیراتش را در شراب غرق سازد اما خواہرش او را در حالتی  
یافت کہ ذکاوت تیز ترش بتوانست کار موثر کند۔  
او تمام ہوش را بجواہر نگفت چون اطمینان بہ خود پسندی گستاخ

خواهزداشت و میدانست زبانش در اختیار خودش نیست اما  
خواهزخیلی چیزها را میدانست و اطلاع خود را خوب استعمال نمود  
با فصاحت سختی به برادرش ثابت نمود که اگر ستاره باز نفوذ قدش را  
در ذهن ناورد پیدانماید خطرناک است - ناورد قوی بود و چندان  
کارزداشت که باز بحالت اصلی برگردانده شود و ستاره هم همیشه  
برندایشان بود - ستاره کمال سعی را نمود و ناورد را از بزرگترین  
خطای تمام عمرش یعنی کور کردن رضاقلی خان نجات دهد و آن  
وقت هم تا میتوانست شاه را از طریق ظلم مجنونانه باز میداشت -  
شکر افغان و تاتارش که با او یک دل بودند و اگر دختر او را  
و امیداشت با دیگران هم قدری مهربان تر و موافق تر باشد آن  
وقت نمیشد گفت نتیجه اش برای برادر و خواهر چه میشد لشکر  
ایرانی همیشه متلون و زود به راه میامدند و خیلی از ایشان هنوز  
از شاه ترس داشته او را بزرگ می شمردند و او میتوانست دوباره  
ایشان را بطرف خود جذب نماید و خدا میدانست چه واقع میشد  
و معینا علی اکبر و خواهرش در رحمت میافتادند - دختره سیاه همیشه  
ضدایشان بود و آن وقت دو مقابل ضد میشد و تمام شیطنتها که  
بندایش را در کار میاورد - در هر صورت دفع اول لازم بود عین



جان برادر و خواهر دیگر محفوظ نبود۔ علی اکبر خاموش می شنید و دانست خواهر از نفرت مبالغه میکنند۔ او از خوش باوری و خرافات پرستی خواهر در دل می خندید۔ با این همه ستاره دختری بیش نبود و دختریکه ایشان او را به آسانی فریب دادند۔ اما باز هم علی اکبر در آن باب مضطرب شد۔ مگر حوادث بزرگ از اسباب کوچک برمیخیزد۔ نینت گفت اثر یک زن چه فسادها میتواند بکند۔ بدبختی بزرگی بود که آن وقت او باز ظاهر شد۔ یقیناً برگشتن او نمیکندارد نادر بهتر آلت دست علی اکبر شود۔ او اظهار غمخواری با خواهر نمود و وعده کرد باز به او کمک نموده بطوری از رقیب کامیابش خلاص شوند۔ خیال مهم ذهن شیرازی همیشه همین بود۔ علی اکبر گفت یک مرتبه این کار را کردیم و باز میکنیم۔ مسئله کاغذ علی قلی وحیده های را که میدانست به خواهر نگفت چون او کسی نبود که بشود به او اعتماد کرد۔ علی اکبر یقین نداشت خواهر حیده قصد جان شاه سامی پسندد۔ معلوم میشد خیلی از شاه نفرت دارد اما شاید برای عزت خودش از تدبیر قتل او میرسد و اگر اغراض شخصی او محبوب میگذشت به هر خیانتی حاضر میشد پس علی اکبر عنوان مسئله را موافق میل او نمود۔ امید به خدا داشتند بطوری از دختر

خلاص شوند و خیال علی اکبر تدبیر دیگری بود۔

شیرازی رفت در حالت یکہ وقت خروج خوش حالت از زور و  
بود اما چون او رفت علی اکبر نشسته در آن مطاب از نقطہ نظر دیگر  
فکری نمود۔ آنچه را شیرازی در بارہ نفوذ ستارہ گفت بوجہی صحیح  
بود اما علی اکبر چنان در طرف دیگر فرورفته بود کہ نمیتوانست خود  
را خلاص کند۔ بہتر این بود کہ در تدبیر خود اقدام نماید۔ ہرچہ زور  
تر کار بہ آخر میرسد بہتر بود۔ میخواست روز دیگر اقدام بکار نماید  
و زور بہ پیش رفت آن آورد۔ کاغذ علی قلی گنجفہ خوبی بود برای  
بازیش۔ جام دیگر از شراب خلر بر کرد و گفت "اوپہ  
چہ احمقی بودم من کہ خودم را محشور با این ظالمان سفاک نمودم  
علی قلی ہم مثل دیگران بد است و احتمال کلی دارد بدتر باشد  
لعنت بر ہمہ۔ چہ ادریش نشدم ظالم"

# باب پنجم

فردانادر رفت دیوانخانہ و کارکنانش اورا باز بہمان نادرا علی  
دیدند کہ مدتہا بود فراموش کردہ بودند و حیرت نمودہ تسلی کامل

یافتند. در راه با صورت لبش سوار بود و چون بر تخت  
خویش جا گرفت جواب تعظیم ایشان را بوضع لبش قدیم داد و  
حال آنکه مدتها عادی بود با چنین تاریک پیشانی بدیدم با طریق  
سریع مستقل معمولش مشغول کارگشت ولی بدون اینکه زود غضب  
بیاید و دشت و اطرافیه های خویش احداث کند. دروغ یک  
بیچاره خائفی را گرفت و با تبسمی دست از او برداشت. چند نفر  
را پیش او آورده مدعی شدند که ایشان محض احترام از ادای مالیات  
فوق العاده اموال خودشان را مخفی داشتند و شاه عوض گوش  
و مانع کردن ایشان بهمان جریمه اکتفا نمود.

آن روز صبح ستاره را بغل کرده اصرار نمود چه تخمه این عالم را برای  
او بیاورد و او حرات به این جواب نمود. "کوعدہ بفرمائید امروز  
بسیجس را کشید یا صدمه سختی نزنید" و شاه وعده نمود.  
مردم به یکدیگر نگاه کرده با حیرت آهسته حرف میزدند میگفتند  
عجب است. چه اتفاق افتاده؟ آیا چه خبر خوبی شنیده. عینا مثل  
حالت قدیم است. بعد از ظهر زود اهل دربار را مخص نمود و سوار  
شده با صورت لبش میرفت که در آن چند سال کمتر اتفاق میافتاد  
و عکس آن لبش است به هزارها صورت اطرافش افتاد. اما علی اکبر که در

تخت روان نشسته مراجعت بخانه نمود به خود گفت خیلی دیر این طور  
 شد. اگر همیشه این طور بود هرگز من ضدا و نمیشدم. افسوس افسوس  
 او به صد علی قلی مبارز و اما این حالت طول نخواهد کشید. فردا باز  
 شیطان دیوانه خواهد شد که خواهد مردم را معذب ساخت و کشت  
 خوش خلقی امروز فایده ندارد.

بعد از مغرب آن روز در خانه علی اکبر اجلاس بود. تمام اهل مجلس  
 اعضای معتد حزب ایرانی یعنی ملاها و سادات با عمامه های سفید  
 یا سیاه طوماری و بعضی از صاحب منصبهای قزلباش بودند. چون  
 قلیان و در میرفت ایشان بنا کردند به گفتگوی درباره شاه. یکی  
 از صاحب منصبها گفت "چه طور شده است که امروز دیوانخان  
 بودم و او همان وضع قدیم پیش از دیوانگی و پیش از کشتن داوود  
 ماب دست لکزیهای ملعون بود. قزلباش همه در باب دیر و زحرف  
 میزنند. میگویند غضب شاه رفته و باز اوقات خوش میآید که  
 ملاباشی قلیان را از دهن خود گرفت و با حالت استهزا بری از  
 دود بیرون کرده با اثر طعن بدی گفت "واقعاً شما اهل شمشیر عاقلید  
 نمی بینید اینها همه حیل است که همین دیر و زلشما بلفظ ترسوی  
 خائن فحش میداد. مقصودش این است که قزلباش را از کشیک

چرا کند و بعد با افغان و اوزبکیش بجان شما افتاده هر ایرانی لشکری  
 مثل گوسفند و گنجه نماید رو کرد به علی اکبر و گفت "درست عرض  
 میکنم شما میدانید او چه میخواهد بکند"

علی اکبر غمگین نظر آمد و گفت "ترسم از این است که هر چه میخواهد  
 راست است - مگر از خودش شنیدم در حال غضب میگفت میخواهم  
 سر تمام ایرانیهای ایران را ببرم و این او آخر علامات این را دیدم  
 که او در یک تدبیر عمیقی فکر میکند - دارم سعی میکنم درست آن را بفهمم  
 و در آن اثنا قزلباش باید ملتفت خودشان باشند تا مبادا گول  
 بخورند" همه بنا کردند فحش دادن و چون فحش تمام شد علی اکبر  
 باز حرف زد و گفت "چیزی میخواهم بشما بگویم - شما همه میدانید  
 علی قلی دوست رضا قلی خان بود و مدتهاست از ظلم شاه تنفر  
 شده - او دوست ایرانیان است"

ملا با شمی - بلی هر کس این مطلب را میدانند - او عادل و مهربان

است و همیشه دوست ما بوده - امید ما به او است"

علی اکبر - گوش بعرض من بدهید - من میدانم در دل او چیست  
 او نمیتواند بیش از این تحمل از ظلم شاه نماید و حاضر است خودش را  
 ظاهراً سازد - حکم شد بیاید مشهد اما او عذر خواسته و همین قدر میخواهد

که یقین کنند ایرانیها با او هستند تا صریحاً با شاه مقابل شود و عرض کرد  
 حیلۀ دار و تشکیل می یابد که همه ما را بکشند - امید است در همین یک  
 دور و ز اثبات آن را پیدا کنیم - ایا اگر پیدا کنیم قزلباش مردانگی خود را  
 نشان خواهند داد و پیش خواهند زد یا میگذارند افغانها سرشان را  
 مثل گوسفند ببرند؟ - قزقز شدیدی درستمعین پیدا شد و یکی از  
 ایشان موسی بیگ که در چارجوی یک گوشش بریده گشت مبارز  
 شد - او آنوقت ناظر باشی قشون ایرانی شده بود اما نفرت غریبی  
 از ناورد داشت - گفت قزلباش خواهند نشان داد که ترسو هستند  
 یا نه - دارند و آتش غضب میوزند و اگر ما بتوانیم آن حیلۀ را برایشان  
 ثابت کنیم نخواهند گذاشت یک نفر افغان زنده بماند - ایا سابقاً افغانها  
 را مثل شیری که در گله آهواقتد متفرق نساختیم - به ارواح پدرم قزلباش  
 مثل رستمند - یک نفر قزلباش به ده افغان مبارز زد - آن حیلۀ را  
 بایشان ثابت کنید و به بنید چه میکنند در این بین من ایشان  
 راهبیا میکنم - دیگری گفت "من از طرف سر بازهای خودم  
 قول میدهم" - مرد دیگر - "و من هم"  
 دیگری - "و من هم" - همان ثبوت بنماید - بعضی هستند که هنوز نمی  
 خواهند ضد شاه شوند بیا اینکه از افغان نفرت دارند - اگر ثبوت آن

چیله بیا برسد به مجلس خودش را پس نیکشده ملاباشی - و چه  
 خواهند کرد؟ آن مرد دیگر - چه خواهند کرد؟ به مجلس را زنده  
 نمیکذارند - احدی را - هر که میخواهد باشد ملاباشی - آفرین -  
 آیا جرات آن کار که لازم است خواهند نمود - نه اینکه افغان مشغول  
 آن تدبیر شیطانی باشند - ما ہی از سرگنده گردنی زوم -  
 شکر بیا به دیگر نگاه کردند - بعد موسی بیگ برای آنها جواب داد -  
 قزلباش خنیتند - به سر نیز نتواند دست بیفتد -  
 لحظه همه ساکت بودند و رنگ علی اکبر زرد شده گفت من اهل  
 شمشیر نیستم - کار من نیست خودم را در این کارها بیندازم - من صرف  
 هر چه میدانم شما بگویم و شما باید هر چه لازم میدانید بکنید اما برای خدا  
 احتیاط بنمائید - ملاباشی دوباره طعنه زد و گفت "شما با خود  
 بدبید ما خودمان میدانیم چه کنیم" بعد با قسمها و معاهدات در  
 مخفی داشتن مطلب مجلس زود ختم شد پیش از تمام شدن شب  
 باز ملاباشی و موسی بیگ بهم رسیدند و قرار دادند مسدود حیل را با احتیاط  
 به قاندین قزلباش برسانند و بجز دیکه ثبوتی پیدا شود که ترلزل  
 را در فتح کند یک دستند آدم انتخاب شده در شب هجوم بنزل تا در بند  
 را در ابرایشند - اما ثبوت باید حتی الامکان زود بدست آید اگر

ناورعلامات تغییر حالت نشان دهد شکل است قزلباش را بشود  
 در کهر آورد. قائم‌دین بیشتر نظرت از شاه داشتند تا سر بازها و <sup>حب</sup>ض  
 منصبهای کوچک.

## باب هشتم

ناور که از دربار مراجعت نموده بود به قصر رفته برخلاف عادت تا عصر در  
 اندرون ماند. دوری از ستاره در هر صورت برای او سخت اما در اندرون ماندن آن روز برای  
 امر دیگر بود. شب پیش ستاره عمداً ذکری از مشکلات ناور ننموده  
 برای روز بعد گذاشت و شاه در تنهایی اقتدار استبدادی خویش  
 منتظر بود با وجود و اعدای که میدانست وفادار کامل است در باب  
 مشکلات محیط به خویش حرف بزند. شاه هنوز اعتماد به آقا با شمشیر  
 اما او از ترس آشکارا چیزی نمی‌گفت و شاه خود را تنها میدید. ناور چنان  
 امورات را میدانست و خودش را گول نیز زد. اگر چه مثل سابق <sup>اطلا</sup>عاً  
 خوب بهم نرسانده اما از زیرکی کامل خویش میدانست و در خطر است. اگر  
 محتاج به نصیحت بود که بلوای عام چند ساله کفایت میکرد و اما واقع این است  
 که نصیحت لزوم نداشت او میدانست که از مالیات فوق العاده و



ستمهایش ایرانیان از او نفرت پیدا کردند بهمانقدر که او از ایشان  
 نفرت داشت. و از میان ایل خودش هم یک دوست متعهدی نمی  
 یافت. میدید لشکرش از جنگ خسته شده و غیر از سر بازهای استیجاری  
 خارجه همه دلتنگند. اگر خائن نیستند. و رنم و بیچارگی چند سال آخر  
 اعتیاد خود را بباد داده با یک بی باکی مایوسانه از نتیجه از هر وقت <sup>عقب</sup>  
 خود لذت می برد اما در بدترین دوران جنونش که مکرر دیوانگی حقیقی بنظر  
 می آمدند نتایج کارهای خود را می فهمید. پشیمانی و یاس بیشتر از اعتماد زیاد  
 او را به بدترین افراطهایش وادار شده بود. شکلی نیست که اعتمادش زیاد  
 از حد بود و خیلی اطمینان به دهنش آوری اسم خویش داشت همچنین  
 از قوت و باغ و اراده خود غافل بوده اعتماد زیاد به آن می نمود اما اگر  
 کمتر ملول بود کمتر سخت میشد. در آن هنگام فهمید که مشکلات  
 دارند دور او حلقه میزنند و آینده اش خیلی تاریک میشود. مراجعت  
 ستاره مثل درخششی از شعاع آفتاب از میان ابر بود و در دل شاه  
 امید قوت تازه آورد اما چون سواره مراجعت به قصر میکرد باز تیری  
 غم داشت در دلش زیاد میشد. با وجود سرور و امید که ستاره برایش  
 آورد او میدانست که باید با تمام اقتدارش بکوشد تا بر صنفوف روز  
 افزون دشمن مسلط گردد. چون دوباره آمد نزد ستاره خبر خوبی شنید